

اشتباه می‌کنید! من زنده‌ام

کتاب علی شرفخانلو

حسین شرفخانلو



- از چشم مادر ۱
- از چشم برادر ۱۹
- از چشم پرویز، زاهد ۳۳
- از چشم اسماعیل جبارزاده ۴۳
- از چشم رحیم عدالت‌فر ۵۵
- از چشم شیخ نورعلی حسن‌زاده ۶۳
- از چشم قهرمان حسین‌نژاد ۷۱
- از چشم سیف‌علی اسدلو ۷۵
- از چشم علی یوسفی ۸۷
- از چشم حسن پیری ۱۰۱
- از چشم یوسف کربلای‌خلیلی ۱۱۵
- از چشم جعفر فیروزی ۱۲۷

به جای مقدمه؛ از چشم حسین

تو را ندیده‌ام. پنج ماه و پنج روزه بودم که رفتی. آن سه نوبتی هم که چشم در چشم شدیم را یادم نمی‌آید. کسی از نوزادِ سی چهل روزه‌ای توی قنداق و بچه‌ی چهار پنج ماهه انتظار ندارد یادش بماند لبخند و بوسه‌ی پدر را، و گرمای آغوشش را. همه‌ی سهم من و چشمانم از تو، همان یک باری بود که سی چهل روز بعد از تولدم آمدی به دیدنم و آن موقعی که بعد از چند ماه، من و مادر آمدیم دزفول و آن روز بهاری که در بغل مادرم، آمدم برای بدرقه‌ات تا بهشت.

دورترین تصویر چشمان دنیایی من از تو، مردی است نشسته در وسط قاب چوبی عکسی رنگی که مادر یادم داده بود، هر بار که برگردم به خانه، قبل از هر کار به او سلام بدهم. چشمان کودکی من از تو تصویری ساخت نشسته در وسط گل و بوته و دست گذاشته روی دست و تزلزله به عمق چشم‌های من، و یاد گرفتم بدانم تو همیشه زل زده‌ای به من و با آرا می‌شی که در سکوت تصویرت بود، مراقب منی و من همیشه کسی را دارم که حرف‌هایم را بشنود و بچگی‌هایم از کوره به درش نکند.

سهم من از تو، چند قطعه عکس است و آنهایی که تو را دیده‌اند و حرف‌هایی که از تو برایم گفته‌اند، و این، همدی تصویر من است از مردی که قدبلند، خوش قامت، خوش رو و خوش خنده بود.

برای من که تو را ندیده‌ام، کلمه به کلمه‌ی حرف‌هایی که ضمیر اشاره‌شان تو باشی و تصاویری که هنوز بعد از این همه سال از ذهن آن‌ها که تو را دیده‌اند پاک نشده، گنج است و من همه‌ی این سال‌ها در به در دنبال چشم‌هایی بودم که تو را، ولو به قدر چند نگاه، درک کرده‌اند و هنوز بعد از این همه سال، یادت که می‌افتند، نگاهشان پر از شوق می‌شود و یاد چشم‌هایی می‌افتند که از فردای روز پیروزی انقلاب، از بی‌خوابی سرخ سرخ بود.

برای من که تو را از نگاه دوستان تماشا کرده‌ام، آن قدر مهربان و صمیمی بوده‌ای که انگار کنم با همه‌ی رفقای نه دوست، که برادر بوده‌ای و من همه‌ی دوستان تو را «عمو» صدا کنم، و همه‌ی عموهای من، از تو که می‌گفتند، شرح حدیث اخلاص می‌کردند و کارهایی که فقط برای خدا می‌کردی و کارهایی که فقط به خاطر خدا نکردی!

برای من که گرمای دست مهربان و پدران‌ات روی گونه‌هایم نبوده، سنگ سفید مزارت آغوشی بوده که انگار می‌کردم فقط مال من است و بعدها فهمیدم که معلم خوش سیما و خوش قد و بالا و جوان سال‌های اول انقلاب، نشان خانه‌اش را به شاگردان آن روزهایش داده که امروز پا به سن گذاشته‌اند و موی سپید کرده‌اند، و آن‌ها به نوبت و پیوسته می‌آیند و سنگ مزارت را به آغوش می‌گیرند و حرف‌هایشان را در گوشت نجوا می‌کنند و با دلی قرص و لبی پر خنده برمی‌گردند. دیده‌ام حال آن رفیق شاعرت را که شعرهایش را همیشه اول بار روی سنگ مزار تو می‌نویسد.

دیده‌ام اشک‌های آن هم‌رزم را که فقط بالای سر تو جاری می‌شود.

بگذریم سردار!

از آن روزی که همت دادی تا تصویرت را از چشم تک‌تک آن‌ها که تو را

دیده‌اند، بگیرم و کنار هم بگذارم، سه سال می‌گذرد. هر کس نداند، تو بهتر می‌دانی که در این سه سال پرآشوب چه بر من و دلم گذشته...

هر کس نداند، تو بهتر می‌دانی که از همان روز اول، نیت کردم تک‌به‌تک چشم‌هایی که تو را دیده‌اند و از تو برایم می‌گویند را به قصد قربت زیارت کنم و در عمق نگاهشان تو را بجویم.

هر کس نداند، تو بهتر می‌دانی که از وقتی دست دادن یاد گرفته‌ام، یادم بوده که فقط دستی را به گرمی بفشارم که رد گرمای دستان تو را داشته باشد و هم‌دست کسی که با تو نبود، نشوم. حواسم بوده که روزی به همین زودی‌ها برمی‌گردد و قرار است رخ در رخ شویم و من در همه‌ی این سال‌ها، حساب شرم حضورت را بیش‌تر از هر محاسبه‌ای بلد شده‌ام...

تو همیشه با نشانه با من حرف زدی: با ردی که به جا گذاشته‌ای، با آدم‌هایی که سر راهم می‌گذاری، با اتفاقاتی که برایم پیش می‌آوری، با شادی، با غصه، با دادن و ندادن خواسته‌های کودکانه‌ام، با شنیدن و نشیندن حرف‌های نهان و عیانم، با زبان دوستان که هنوز بعد از این همه سال، سراغشان می‌روی و راه نشانشان می‌دهی. لابد حکمتی است که نخواست‌ای رخ در رخ حرف بزنی. چه حکمت باشد و چه نباشد، چیزی از مهر پسری که عمری در به‌در دنبال نشانه‌ها بوده، کم نمی‌کند.

یادت هست آن بار که در جواب یکی که پرسید «پدرت را دیده‌ای یا نه؟» گفتم «دیدن من که شرط نیست. مهم این است که ایشان ما را ببینند که می‌بینند.» و تو بهتر می‌دانی که این را با همه‌ی یقینی که به تو دارم گفتم.

یادت هست شمع‌هایی را که پنجره‌ی شبِ جمعه‌های خوابگاه را روشن می‌کردند و ردش روی مزار تو پیدا بود؟

یادت هست وقتی بارها تا چند قدمی مقتلت آمدم و دیدار میسر نشد، آن سروان خوش‌تیپ ارتشی را فرستادی سراغم که سال‌ها در ابوقریب و چخانه و فکه خدمت کرده بود و مقتلت را عین کف دست می‌شناخت؟

یادت هست آن نوروز پرحادثه که زائر فکه نشدم و رفیق سیدت را به عوض من

تا فکه و ابوقریب بردی و تلفنش آنجا فقط برای تماس با من خط داد؟
 یادت هست! می‌دانم که همه‌ی این‌ها یادت هست. می‌دانم که بیش‌تر تخاطرات
 مشترکمان یاد من نمانده و یاد تو مانده! می‌دانم تو که آن بالا نشستهای مدام مراقب
 منی و می‌دانم در لحظه لحظه‌ام بودی و در هر ثانیه از روزها و شب‌هایی که بی تو
 بوده‌ام و در قدم به قدم راهی که برای جمع کردن تکه‌های تصویر تو برمی‌داشتم....
 این روزها فکر می‌کنم، اگر بودی، لابد موهای حنایی و پرپشت سفید شده بودند،
 لابد چین به پیشانی فراخت افتاده بود، لابد پیر شده بودی. فکر می‌کنم همان بهتر
 که ۲۴ ساله ماندی. همان بهتر که خدا قسمت کرد جوان بمانی. همان بهتر که جوان
 مانده‌ای. همان بهتر که در بهار رفتی و لابد تا بهار نیاید، بر نمی‌گردد....
 و من این چند سطر را به عوض مقدمه‌ی کتابی که برای تو و با دست عنایت تو
 نوشته شد، نوشتم و که سپاست گویم از این که رخ نمودی و اذنم دادی که از تو
 بشنوم و از تو بنویسم. این چند سطر و آن چند تصویر که در پی این خواهند
 آمد را تقدیم تو می‌کنم و تقدیم مادری که نگذاشت جای خالی نبودن، غصه‌ی
 بزرگ کودکی‌ام شود؛ «وَجِئْنَا بِبِضَاعَةٍ مُّزْجَاةٍ فَأَوْفِ لَنَا الْكَيْلَ وَ تَصَدَّقْ عَلَيْنَا.»^۱ تا
 چه قبول افتد و چه در نظر آید.

شَکِیلَه باخ شَکِیلَه

شَکِیل یثَره توکولَه

قیامات اوندا قوپار

ایبون ائودن چَکِیلَه.^۲

حسین شرفخانلو

دی ۱۳۹۱

۱. «مال ناچیزی آورده‌ایم، پس پیمانی ما را کامل بده و بر ما صدقه بخش.» یوسف ۸۷

۲. بیانی‌ای از جتاپ عمار احمدی:

عجب تصویری است این تصویر
 تصویری که در روی زمین نقش بسته است
 مصیبت زمانی شروع می‌شود؛
 که بوی دل‌انگیز تو از خانه‌ام رخت بیند.